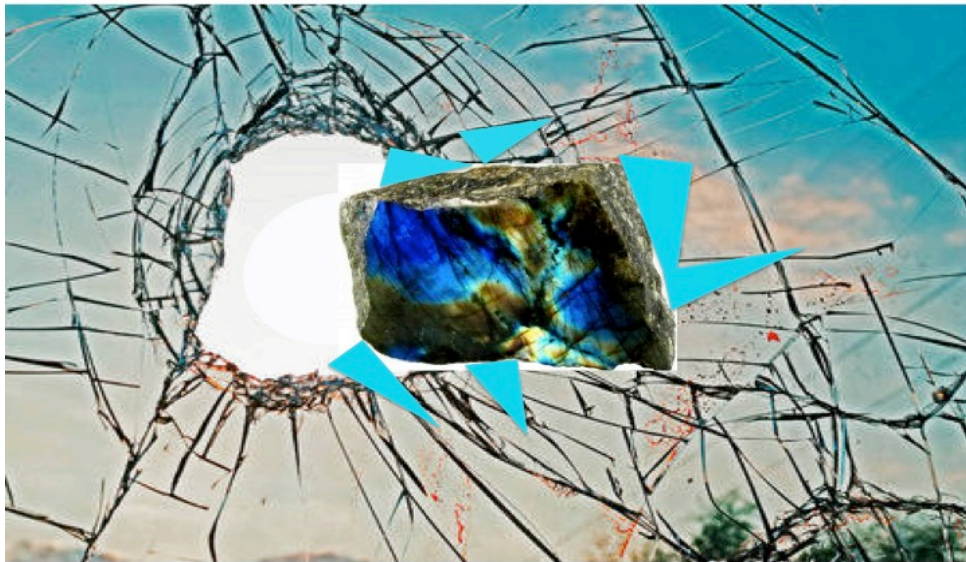


۱۱

تقدیم به آنانی که دیده درایت دارند
و راه را صرف وسیله رسیدن به هدف می پندارند

شیشه و سنگ

داستان کوتاه



نوشته دکتر زمان ستانیزی

لاس انجلس

میزان ۱۳۹۶ جلالی شمسی

نشر، چاپ، تشریح، تکثیر، و توزیع این نوبشته با حفظ امتیاز ذکر نام نویسنده مجانی و مجاز است



سایه تبسم تو را
 در آئینه حباب قطره خیال دیدم
 که بر صفحه بی رنگ روزگارم چکید.
 درد دلم جامه اشک پوشید و به پای مژه ها رفت،
 مکث کرد... گفت: بریزم،... یا نریزم!



در روزگار جوانی با رسم و رنگ و هوی و هنگ فرهنگ های قدیم علاقه فراوان داشتم. رساله جواز تحصیل را که باید در تازه نگری به سبک هنر نقاشی و مهندسی معماریهای عصر اسلامی اسپانیا می نوشتم مرا برای تحقیق یک سفر تحصیلی روانه آن دیار افسانه ای کرد. در حالیکه دیگران برای درک اسرار خلقت به آسمانها می نگریستند، من پیچیدگیهای نمادین پیهم پیوسته هنر دست انسان را در آسمانهای سقوف معماری قصرها، مساجد، و معابد دوره اسلامی اسپانیا می جستم. روزی زیر رواق مقرنس قصر الحمراء خود را در حیرت باخته بودم. پنداره خیالم تعابیری از خطوط و نقوش زیبایهای زمانه ها بر میداشت و تسلسل آن مرا از در و دیوار دربار باخود می برد. می دیدم که چه گونه خطوط از هم گسسته، زوایای باهم پیوسته، و حروف باهم آمیخته هنر نقاشی معماری اسلامی نماد لایتناهی وصف ابدیت خالق را در خلقت مخلوقش زیب و زینت می بخشد.

در یکی از آن روزها که در زیر رواق گنبد بلند نیمه روشن مشغول مشاهده بودم، ترنم هاتف غیبی به گوشم رسید. صدای شنیدم از دوران دور، از عصرهای به خواب رفته، از زمانه های که معیارهای جوهر عاطفی انسانیت آن زیر غبار هویت های کاذب دیانتی سده ها خسیبده

بود. تاقها و رواقها از شکوه و جلال و اوج و زوال مردمانی حکایت می گفتند که گرم و سرد ایام را زیر سقف همین گنبدها گذرانده بودند. اهتزاز صداها از شور و شوق و هیجان پیام ظفر و از وهم و هیبت رسیدن احوال شکست جبهات جنگ، از باریابی فلاسفه و علما و خلعت یابی شعرا و ادبا، از مجالس بزم و سرور قدرتمندان و از ذکر خفی و وجد سیری عرفا حکایت می گفتند. در همه این مجالس ستونها به تعظیم می ایستادند و دیوارها عناوین داستانهای حماسی را بر سینه نقش می بستند تا بر ژرفای تعجب در چشمهای نظاره گر فردا های تاریک تاریخ که از این جاه و مقام و منزلت دیدن می کنند، شهادت بدهند و در حسرت بگویند که زمانی اینجا عهد و عهد تمدن روشن بود که غربت غرب را از غبار جهالت کشید، ولی خود در غفلت غرور غرب غروب کرد.

آن روز سروش آسمانی حضور خاطریم را از رنگ زمانه ها چنان رنگین کرد که از آن پس دیدگاه جهانی ام در دو مدار متوازی دو عصر از هم متفاوت راه می پیماید.



بعد از سالیان دراز انعکاس خاطره های گویای ایام جوانی مرا باز به اسپانیا طلبید تا بر پرسشهای بی جواب تاریخ دوباره مرور کنم. روزگار آوارگی ام اعتراض نکرد و من هم خاطر خیال را دنبال کرده به سرزمینی رفتم که آنجا خدا را در خود یافتم و خود را در خدا باختم. از قضا سیرسفر مرا به شهر بلباو در قلب سرزمین بسک در شمال اسپانیا برد. تنها بودم، ولی احساس تنهایی نمی کردم. در هر دیر و دیار مردم را دوست داشتنی یافتم، خاصاً آنهایی را که تصادف به هم صحبتی ام می گماشت. می خواستم بیگانه ها را از خود سازم و خود را از خودی، بیگانه. گاهی در نظاره واقیعت ها پنهان می شدم و گاهی در واقیعت نظاره ها، نمایان. گاه در اعماق تفکر فرو می رفتم و بر بالهای خیال پرواز می کردم. گاه برای گریز از انزوا در تظاهر انتظار می کشیدم. چشمم به راهی می نگریست که بایستی کسی بر آن قدم نهاده سویم می آمد. با اندیشه ها هم قدم بودم. گاه نوسان خوف و رجا سرنوشت را زیر پایم می نوشت و مرا به رفتن می طلبید. در چنین حالت بی هدفی خود به شکل هدفمندی جلوه میکرد و مرا پیوسته به جاهای می برد که تدبیرم با شگفتی به آن می نگریست.

در یکی از روزها با خاطره های دوران جوانی ام از کوچه های تنگ شهر بلباو می گذشتم. قدمهایم را بالای سائیدگی سنگفرشهایی می نهادم که از راه و روند زمانه ها شکایت می کردند. دیوارهای دو جناح این گذرگاه تنگ را رنگ ایام بارها شسته بود. کهنه ها بر نوا مستولی بودند. ذهنم در گرو ماضیها و پارینه ها می چرخید ولی چشمم در دامن حال می رقصید تا بشاشت بی موجب چهره ام را بدرقه کند. مردم با لحن خوش به هر آشنا و بیگانه هدیه

تبسم می دادند. به زبان اسپانیایی می پرسیدم، به زبان بسک جواب می گرفتم. زبان تلکم تسلیم لبخند بیگانه پذیر مردمان شهر گشته بود.

در غبار گردش زمان خود را در انتهای قطار منتظران ایستاده یافتم که در کنار کلیسای با برج بلند ایستاده بودند. مرد موظف از من چیزی پرسید. چون هدفش را نفهمیدم، با نادانی ام دست و گریبان شدم. زن خوش قیافه و خوش سلیقه که در عقبم ایستاده بود به مرد موظف مطالبی گفت که در نتیجه آن موظف مسؤل به من اجازه داد و اشاره کرد تا با گروهی که در پیش رو بود بپیوندم. از خانم تشکر کرده پرسیدم، «بخشید من نفهمیدم موظف مسؤل چی پرسید؟»

«مهم نیست جوابش را دادم.»

«چی جواب؟»

«به او گفتم که شما با ما هستید.»

مکت تعجب را دانست و پرسید، «مگر شما از گروه زائران نیستید؟ زائرانی که به

سنتیاگو د کامپوستیله پیاده میروند؟»

به سرعت جهل غفتم را با غرورم یکجا قورت کرده، سرم را به تائید جنباندم. خواستم با

او سر صحبت باز کردم تا بدانم که تصادف ایام چه طرحی برایم ریخته و چه راهی را برای سفرم گسترده. ولی او از من پیشی گرفت و خود را معرفی کرد، «نامم نیارا است، از شهر نهیره آمده ام. این بار سوم است که به زیارت سنتیاگو میروم. راه دور و دراز و پر پیچ و خم است، ولی صفای فضای روحانیت آنرا میتوان در رفع خستگی های هر نفس آن چشید.» با اسپانیایی شکسته و انگلیسی ناشکسته جواب دادم، «قصه ها و حکایات زیادی در باره این مسافرت روحانی و راه پیمایی شنیده ام، ولی تا حال فرصت یاری نکرده بود که خود به آن اقدام کنم. این بار اول من است.»

«تنها سفر می کنید؟»

«نه خیر.» دانستم که تداوم مکت نیارا منتظر توضیحات بیشتر بود. گفتم، «با خیالم سفر

می کنم.»

«حتماً همسفر سوم تان ظرافت کلام تان است.»

«بلی، ظرافت با من پیاده راه می پیماید، ولی خیالم بلند پرواز است. بدرقه این همراهان

امیدواری ام را برای این سفر خوشبینانه تر میسازد.»

در همین اثناء خانم راهبه نمای منتظران را با زائران دیگر به باغچه کوچک عقب کلیسا

دعوت کرد جائیکه سایه بان شاخچه های گلبنها در فضای آرام تابستانی از ما استقبال کرد.

چندی بعد مردی با لباس ساده نیمه مذهبی از زائران پذیرایی کرد و مطالبی را پیرامون سفری که پیشرو داشتیم با ما در میان گذاشت: «مسئولیت نهایت دشوار ولی سرنوشت ساز را برگزیده اید. مردان و زنان نیک سرشت بیشمار به این راه قدم گذاشته اند. از درگاه ایزد برای همه شما

در انجام این سفر استطاعت می جویم و از او برای هر قدم تان طالب برکات بشمار می‌شوم. توفیق خداوند رفیق راه تان باشد....»

از صحبت راهب دریافتم که این گروه به زیارت سنتیاگو دِ کامپوستیله در ایالت گالیسیه در انتهای شمالغرب اسپانیا می روند. سنتیاگو رهبر صلیبیهای قرن دوازدهم اسپانیا بود که به زعم اینها از برکت دعایش مسیحیان هشت قرن پیش بر مسلمانان در اسپانیا پیروز شدند. این زائران سفر به سنتیاگو دِ کامپوستیله را تَبْرُک می پندارند و آرزو دارند از تجربه های مشقّتبار سفر قرب خداوند را حاصل کنند. بیشتر اینها مسیحیان کاتولیک هستند که می خواهند به سنتیاگو دِ کامپوستیله پیاده سفر کرده مدفن او را زیارت کنند. برخی دیگر از اینها پیرو دیانت خاصی نیستند و در واقع زائران عُرفی اند. اینها از زندگی مرفه عیش و نوش به ستوه آمده اند، صرف می خواهند به طبیعت رو آورند و با زیباییهای آن همراز شوند. این راه سفر را گذرگاه سنتیاگو یا گذرگاه فرانسوی هم می نامند، چون عده زیادی از زائران از شهر له پوی فرانسه سفر هزار میلی شانرا آغاز می کنند که سه ماه به درازا می کشد.



در روز اول سفر بین بلباو و شهر توری لا ویگا خانم نیارا با من همقدم شد و به من از اوصاف زیارت سنتیاگو دِ کامپوستیله بیان کرد. از او آموختم که زائران از شهر بلباو تا زیارتگاه فاصله صدها میل را پیاده طی میکنند. با خود کمترین توشه میگیرند، با کمترین اندازه خوراک قناعت می کنند، با پوشاک ساده با شرایط طبیعت می سازند، و از وسایل عیش و راحت جسمانی پرهیز می کنند. زائران ولو متمول و پولدار هم باشند ابزار آسایش و رفاه را بر خود حرام می سازند. در سر راه در اقامتگاه های فقیرانه معمولاً زنان در معابد یا خانقاه می خوابند و مردان اکثراً بر روی زمین یا فرش ساده در هوای آزاد می خوابند. در امتداد مسیر راه در ایستگاه های خلوت به ریاضت می پردازند، با ذکر خدا بر زبان استدعای مرحمت می کنند، و شکر خداوند را به جا می آورند. از راه تقدیر و تحسین زیباییهای طبیعت خالق آنها را ستایش می کنند. بعضی ها در رهبانیت روزه می گیرند و نفس را اگر نمی گُشند اقلأ در عذاب می گذارند. با گرسنگی دست و پنجه نرم میکنند تا درد و رنج قحطی بینوایان را حس کنند. عده دیگر روزه سکوت می گیرند تا در آرامش سی روزه افکار شان را کاملاً معطوف اندیشه خداوند کنند. برخی از این زائران چنان متحول می شوند که در بازگشت به کشورهای شان داراییهای خود را صدقه می کنند و همین شیوه زندگی را برای دایم اختیار کرده در غربت ترک دنیا می کنند.

در روز سوم سفر در راه شهر ریبادیسیلا را آغاز کردیم. نیارا باز همسفر و همقدم من شد. او یک اندیشمند است که خداوند را در زیباییهای طبیعت میپرسد و به سفرها و سیاحت‌های روحانی علاقه دارد. نیارا زمانی به تبت سفر کرده با زائران بودایی در معبدی در شهر لهاسا پیوسته بود. او چشم‌دید خود را در لهاسا، مرکز روحانی بودایان تبت چنین حکایت کرد: «در لهاسا زائران بودایی فقر را شیوه اختیار میکنند و از خود چنان خلوص اعتقادی را تبارز میدهند که چند میل فاصله نهایی زیارت بودا را در سجد مسلسل و متداوم ایستاده، نشسته، ولغزیده می پیمایند و در هر قدم بر زمین سجده می نهند. زائران بودایی دست پوشها و پاپوشهای مخصوص را روی کف دست و زانو می پوشند تا از خراشیدن و خونریزی دست و پای شان جلوگیری کرده باشند. به این ترتیب آنها هر قدم راه را با ذکر یا مانتره بر زبان و صدق و صفا در دل با دست و سینه راه می پیمایند.» قصه های او را خیلی دلچسپ یافتم، خاصاً اینکه او طوری بیان میکرد که گویی همین حالا در تبت است، نه در اسپانیا.

صبح فردای آن روز به تماشای تفرجگاه کوچک ساحلی در شمال شهر رفتیم. امواج پیاپی بحر در اوج هیبت به ساحل ریگی هجوم می آوردند و بعد باغرور شکسته به دامن بحر برمی گشتند. نوسان مد و جذر منظره تماشایی بود. نیارا از سرگذشت من پرسید. آنچه با ارتباط داشت با او در میان گذاشتم. بعد از یک توقف کوتاه دوباره به راه افتادیم. نیارا از اعتقاد دینی من پرسید. گفتم، «خدای را میپرستم که در دلم میدرخشد ولی درعقل نمی گنجد. شناخت پدیده خدایی را تنها در محدوده دیانت نمی جویم بلکه در فلسفه، منطق، عرفان، تصوف، روحانیت، الهیات و هر راهی دیگری که مرا به خدا نزدیک کند می پویم و می پذیرم. شک زایا معلم من است و ادراک پویا چراغ راه من.» تبسم مرموز بر چهره نیارا معنی را افاده می کرد که برای توضیح برداشت او ضرورتی به کلام دیده نمی شد، ولی باز هم پرسید، «شما شاعر هستی یا فیلسوف؟»

«مگر «شاعرسوف» از احتمال بیرون است؟»

«پس، هستی؟!»

«مربوط آن است که شنونده ظرف کلام را می پسندد یا مفاهیم معنای برهنه و عریان

درون ظرف را.»

با این جواب نیارا بار دیگر در تعمق فرو رفت. متباقی راه سفر آن روز او را با حدس و خیالش گذاشتم و هر دو از پی زائران دیگر در خموشی راه می پیمودیم.

شام آن روز به ایستگاهی نزدیک قصبه کوچکی رسیدیم. مردم برای زائران طعام و میوه آوردند و از ما خواستند تا برای شان به برکت سنتیاگو د کامپوستیله استدعای مغفرت کنیم تا مرادهای شان حاصل شوند. بعد از آن عده از زائران به ذکر پرداختند و دیگران به اثر کسالت سفر خوابیدند.

روز پنجم راه شهر گیژون را در پیش گرفتیم. نیارا با اشتیاق زیاد میخواست صبحت قلبی را دنبال کند. از من در باره مبانی و ارکان دین اسلام پرسید و اینکه آیا مسلمانان مثل مسیحیان مراسم زیات اماکن خاص دارند، یا نه. گفتم، «محمد یگانگی آفریدگار هستی را از سیاق ذهنیت قوم و نژاد بیرون آورد و خداوندی را به جهان معرفی کرد که در قرینه قومگرایی هویت پذیر نباشد. او در رشد ذهنیتی کوشید که در مورد شناخت خداوند مبری از اصالت‌های مردمی و زمینی باشد. او معیار کرامت را تقوی، درجه فضیلت را در اعمال نیک و خدمت به بشر می جست.»

«من از این محمد هیچ نشنیده بودم.» بعد از تأمل کوتاهی طوری به من نگاه کرد که گویا می خواست گفته هایم را ادامه بدهم.

«محمد برای جهانی ساختن این اندیشه تمام بشریت را برای طواف به دور یک محور دعوت کرد که نقطه محراق آن در سیاهی سنگی ناپدید است که در تهاداب دیوار کعبه جا به جا شده است. آن نقطه قبله و نماد محوریت توحید عبادات مسلمانها است که شب و روز صدها میلیون مسلمان به سوی آن رو می گردانند تا به احدیت و وحدانیت آفریدگار هستی تعظیم کنند. برای آنهایکه عبادت را بر عادت ترجیح می دهند می کوشند شناخت نسبی از خداوند را در سطح عقلانیت حاصل کنند، در قلب حس کنند، و در عبودیت به خوبیها خلق شان جامه عمل ببوشانند. ولی بالاتر از همه اینکه در ظاهر خدمت خلق خدا کنند و در باطن از طریق تعمق اندرونی و تمرکز فکری خداوند را با دیده بصیرت قلب درک کنند که این رسم عارفانه را ذکر گویند.»

«از رسوم چی...؟ منظورم از عبادات جمعی، و مناسک تجلیل زیارتگاه ها و غیره است.»

«مسلمانان جهان برای همرنگی و هم بستگی به حج میروند و در آنجا رسم تخیلی رستاخیز را تمثیل می کنند. برای این کار حجاج احرام می بندند، یعنی همه تعلقات مادی و امتیازات اجتماعی را بر خود حرام دانسته خود را از کشش و تپ و تلاش آنها رها می کنند. حاجیان فقط یک دو پارچه لباس ساده سپید می پوشند و به سوی آن سنگ سیاه که محراق یکتاپرستی و یکتا نگری عالم هستی است نزدیک می شوند. زائران به سان کهکشانشان زنده و متحرک به دور کعبه از راست به چپ می چرخند تا قلبهای شان به طرف قلب قبله نزدیکتر باشند.»

ختم این گفته هایم خموشی درازی در قبال داشت. هردو غرق در تصورات زیارت حج بودیم و مشغول آن بودیم که اندوخته های از یکدیگر آموخته را در ژرف اندیشی از آن خود سازیم. ذهنیت روحانی نیارا در تصور شرح و بیانم طواف می کرد. او در توضیحاتم محو و آغشته گردیده بود. لحظه های سخن در رکود به کوتاهی می گرائید و دقایق سکوت همواره به

درازا می کشیدند و لحظات در دل نادلی دیرتر پی هم می آمدند، حس می کردم که سکوت چنان با ما انس گرفته که نمی خواهد ما را رها کند. ولی پاها در بیتفاوتی پیهم راه می پیمودند. درنگ کوتاهی در محل بی نامی در زیر درختان زیتون برای دم راستی توقف کردیم و نزدیک شام گاوگم به شهر ویلابه رسیدیم.

روز هفتم را به نیت رسیدن به شهر ریادیو آغاز کردیم. در توقف نیمه راه دختران نوجوان محله سبدهای میوه های رنگارنگ و لذیذ حومه راه برای فروش نزد زائران آورده بودند. از انگور و انجیر خیلی مزه دار آن نوش جان کردیم. در گوشه مشرف به جنگلی راهبان همسفر ما برای رفع خستگی حرکات یوگا و ریاضت تنفس عمیق را تمرین کردند. بعد از توقف کوتاهی راه سفر را در پیش گرفتیم. روز نسبتاً درازی بود. موقع غروب آفتاب به شهر ریادیو رسیدیم. راهبان کلیسای که از قبل طعام شب را تهیه کرده بودند با پیشانی باز از ما پذیرایی کردند. بعد از صرف طعام زائران زن به خوابگاه زنانه رفتند و مردها در محوطه معبد گذرگاه به استراحت پرداختند و از خاطره های سفرهای گذشته شان تا فرصت خواب حکایتها کردند. گفتند و شنیدند و خندیدند.

سحرگاهان فردای آن روز که زائران دیگر هنوز خفته بودند از خواب برخاستم و به بلندی کنار ساحل رفتم جائیکه بحر در توالی و تواتر امواج سرود ستایش طبیعت می نواخت. تحرک رنگین زیبایی در زیر آسمان شفقزای صبح در تعریف نمی گنجید. صحنه های گسترده اطراف تماشگاه خوبیهای خلقت را طوری آراسته بود که خود پرستشگاهی گشته بود مرغوبتر از هر معبد و زیباتر از هر مسجد. انتظار تماشای شروق هرچند به درازا می کشید، لذت آن بیشتر می شد. کیف زیبایی طلوع تیغه آفتاب در پناه جنگزارهای ساحلی خود حیثیت عبادت نه چندان متمایز از مهربنان پارینه را پیدا کرده بود. نسیم سحری آیات روشن صفحات قران طبیعت را چنان ورق میزد که دیدن خوبیهای خلقت خدا عبادتی گشته بود که باید آنرا با چشم ژرفنگر لمس می کرد.

روز نهم راه قصبه کوچکی به نام ویلابه را در پیش گرفتیم. بعد از سفر دراز در کوهساران جنگلی به منزل رسیدیم. مردم محل از مسافران پذیرایی کردند. بعد از صرف طعام، زنان محله زائران زن را برای آسایش و استراحت شب به منازل شان دعوت کردند و مردهای شان در مسافرخانه پهلوی معبد کوچکی با مردان مسافر زیر آسمان صاف تابستانی شب گذراندند.

فردای آن روز نیارا با سؤال دلچسپی از خوابگاه زنانه برخاسته بود و با اشتیاق نزد آمده پرسید: «آیا حج رفتن را میتوان هجرت پنداشت؟ اگر چنین باشد، پس حج باید یک انسان را کاملاً متحول بسازد.»

«در معنی و ماهیت باید چنین باشد، ولی کیفیت آن نسبی و مربوط به شخص است که آیا می‌خواهد ظاهر خود را به نمایش بگذارد یا اینکه از درون خود را صافی کند.»

«مگر تجربه خودت غیر از این بود؟»

«من که مناسک حج را ادا نکرده‌ام.»

«پس این تشریحات تان چشم‌دید نبود؟»

«نی، من صرف فهم و برداشتم را از اصول حج با شما در میان گذاشتم، نه تجربه خود را.»

«پس خودت مسلمانی هستی که قبل از ادای مناسک حج به زیارت مسیحیان روی آوردی؟»

«خواست خدا بود. حالا که از زیارت بودایی برایم حکایت کردید ممکن قبل از ادای حج به زیارت بوداییان به لهاسا هم بروم. در آن صورت قبل از آنکه به حج بروم با تفاوت‌های ذهنی و اعتقادی دیانت‌های دیگر بندگان خداوند خود را آشنا می‌سازم.»

«آیا این گرایش تان به رسوم ادیان دیگر اعتقاد تان را به دین اسلام متزلزل نمی‌سازد؟»

«نه خیر، بلکه قویتر هم می‌سازد. من باید ذهناً آماده ادای مناسک حج باشم تا به زیارت بروم. حج من به خاطر کسب امتیازات اجتماعی نخواهد بود، بلکه برای خود و خدایم خواهد بود. از آنرو اگر حج بروم مخفیانه و پنهان خواهم رفت و خواهم کوشید که هیچ کس از حج رفتنم آگاهی حاصل نکند.»

«آیا این خواسته و مرام شما با رسم متداول در تطابق است؟»

«من حج را از دیدگاه عرفانی می‌نگرم، نه از نگاه تعامل عبادتی.»

«یعنی چه؟»

«از دیدگاه من حج را نباید تنها من حیث یکی از مبانی دیانت در محدوده یک مقطع خاص زمان و مکان پیروی کرده، بلکه حج را باید یک تحول بنیادی شناخت که در برداشت ذهنی یک شخص چنان اثر کند که بعد از ادای مناسک اولیه یک حاجی تا آخر عمر پندار و گفتار و کردار خود را مطابق خوش‌خصلت‌های آن در تعریفات عرفانی عیار سازد.»

به بازیهای ذهنی با چنین اندیشه‌ها به سفر ادامه دادیم. در طول این سفر اگر خدا را بهتر نشناختم اقلاً توانستیم که انسانیت خود را در صفای قلب همدیگر بیابیم که این خود کمتر از زیارت نبود. نیارا با من دوست و همفکر شد از اسلام و مسیحیت و ادیان دیگر دنیا هرچه می‌دانستیم برای همدیگر قصه می‌کردیم. به این ترتیب از درازی فاصله بین منازل سفر در ذهن می‌کاستیم و خستگی راه پیمایی را کمتر حس می‌کردیم. صحبت‌های داشتم در باره طریقه‌های ریاضت متصوفان و عبادت زاهدان و پنج یا شش بنای دین اسلام و اصول فلسفی دیانت حضرت بودا و غیبت عیسی مسیح....

روز یازدهم به سرمنزل مقصود نزدیکتر شده بودیم. صبح آن روز سفر را با شوق آغاز کردیم و قبل از عصر به زیارتگاه سنتیاگو د کامپوستیله رسیدیم. بُرجهای معبد کتیدرال سنتیاگو از بین درختان پدیدار شد و زائران همسفر ما ابراز خورسندی کردند. این معبد نهایت بزرگ که دو مناره بلند آن در جلو و دو مناره دیگر در امتداد آن قرار دارند از زیباییهای ترسیم نقاشی سبک اسلامی برخوردار است. صحن عبادتگاه وسیع آن با سقف و رواقهای بلند برای گنجایش چند صد عابد آماده است. در عقب معبد باغ زیبای است که از تزئینات قصر الحمراء در گرنادا متأثر گشته. در مناره ها و دیوارهای معبد در جاهای مناسب مثل دروازه مغفرت و دروازه اُسقفها مجسمه های از سنتیاگو که اسقف اعظم و ناجی اسپانیا شناخته می شود به نظر می خورد که نمایانگر شخصیت دینی و سیاسی او است. او در نزد اسپانویان حیثیتی را دارا است که صلاح الدین ایوبی نزد مسلمانان دارد. در درون معبد ستونهای نهایت بزرگ دیده می شوند که بر روی بعضی از آنها هیكل سنتیاگو به سبکهای مصری، یونانی، و رومی نقش و مزین شده. طوری حس میکردم که گویا این معبد کالبد مسیحی و روح اسلامی دارد خاصاً زمانی که اهتزاز دعاهای آهنگین مسیحیت با ترنم قرین به قرائت قران از رواق های آن به گوش می رسد.



روز سیزدهم به قصبه ساحلی فیستیره در غربترین انتهای قاره اروپا سفر کردیم. نیارا در باره اهمیت این شهر کوچک گفت، «امتیاز فیستیره در این است که مردمان بومی آبییریایی و بسک سالها پیش از آنکه کیش مسیحیت بر اروپا مسلط گردد به منظور زیارت به این ساحل می رفتند تا غروب آفتاب را در دورترین ساحل غرب اروپا تماشا و پرستش کنند. سفر زیارت سنتیاگو هم بعدها به تقلید از این رسم اقوام قدیم اروپایی بین مسیحیان اسپانیا مرسوم و مروج گردید.»

در نیمه‌روز برای رفع خستگی در احاطه کوچکی نزدیک دریا نشستیم و طعام چاشت مختصری را در میان زائران و عده‌ای از مردمان قصبه صرف کردیم. نظرم به تپه نسبتاً بلندی افتاد که بر قصبه مسلط بود. فکر کردم برای پیاده‌گردی بعد از طعام چاشت جای مناسبی باشد. بعد از صرف طعام در فرصت مناسب همان کردم که دلم میخواست. از میان خانه‌های کوچک قصبه و درختان زیتون رد پای راه را میان سبزه زار و گیاهها به سوی آن تپه پیدا کردم. در نیمه راه پهلوی تپه چوپانی را دیدم با رمه بز و گوسفند. از بشاشت چهره اش خوشم آمد. به همدیگر سلام کردیم. از دیدنم در آنجا کمی تعجب کرد. دقایق بعد خود را بر بلندی بالای تپه زیر هفت درخت سرسبز و سربلند یافتیم. شاخهای بلند درختان با وزش باد ملایم نیمروزی به خرام خاصی به آهستگی می‌جنبیدند ولی زیر درختان جای آرام و دلنشین بود که بر مناظر زیبای چهار جهت این بلندی مسلط بود.

محل آرامی یافتیم که از صخره‌ها و سنگفرشها مرتب گردیده بود. در زیر سایه درختان بالای فرش سنگی با تنهایی ام در خلوت نشستیم. مخیله ام بین زیباییها آنچه میدید و آنچه تصور میکرد در نوسان بود. و گاهگاه هم زیباییهای جلو چشمم را در زیبانگری شاعرانه پرداز میداد. دیگر یادم نیست ولی ساعت بعد که با آواز پرندگان خوش‌خوان از خواب آرام بیدار شدم دریافتم که در آغوش آرام طبیعت بر روی فرش صخره‌ای و بالشت سنگی با خیالم به خواب رفته بودم. از قرار و آرامش فضای نهایت دلپذیر آنقدر لذت می‌بردم که مرز بین خواب و خیال و روی و رویای زیباییهای به واقعیت پیوسته اطراف تفاوتی نبود. اصلاً فضل الهه خلقت و جود و سخای او در اعطای نعمت و جاهت و نیک منظریهایش چنان فراوان بود که حس حال آسمانی ام در روی زمین محسوس بود، معنی بودن را در زنده بودن دریافتم، و خداوند را در بیخودی درک کردم. ناگهان زمزمه را در آواز لطیف زن شنیدم که به گوشم آشنا می‌نشست. سرم را بلند کردم دیدم که نیارا در زیر یکی از درختان بلند تپه در جای نسبتاً دور به خلوت نشسته و مشغول تماشا است. محض اینکه متوجه شد که او را دیدم، با تبسم سرسرخن باز کرده گفت، «حتماً خواب آرام داشتید.»

«به آرامش خاطر بیدار شما نمیرسد. زمزمه تان را ادامه بدهید. سکوت تان گناه است.»

«حالم از دست رفت. دیگر من نیستم.»

«مقصر منم. ببخشید»

«اصلاً مقصر من هستم که رعایت حیای حضور نکردم و باید ساکت می‌ماندم. ولی

آرامی دلم میخواست با آرامی این فضای دلنشین آرام بگیرد و حنجره ام نتوانست اهتزاز

احساسم را خاموش کند.»

«شما چه وقت اینجا آمدید؟»

«بعد از آنکه قدمهای شما را به این بلندی شمرده تعقیب کردم، نزدیک به یک ساعت شاهد خواب آرام تان بودم.»

«مگر حیف نیست که در میان این منظره های زیبای چهار طرف شما وقت تان را صرف تماشای من کردید.»

«دیدم که شما بر همه این زیباییها چشم بسته بودید، فکر کردم حتماً در آن حکمتی است. من هم مثل شما از هرچیز چشم بستم و صرف به تماشای شما پرداختم.»

«ولی شما که خواب نبودید.»

«حالم آنقدر از خواب رویایی متفاوت نبود. در باره شما فکر می کردم. دیدم شما شبان بیش نیستید که زیر درخت بزرگی به این زیبایی خوابیده اید و از گوسفندان تان خبر ندارید. از خیالم خواستم تا شما را به من بشناساند. به خیالم گفتم که شما را به من معرفی کند که کی هستید و کدام انگیزه شما را از کدام ناکجاآباد به این دیار آورده.»

«خوب، خیال تان چه گفت؟»

نیارا خورسند و خندان نزدیکتر آمد. بر روی سنگفرش صخره ئی نشست و گفت، «خیالم گفت شما مردی هستید با قلب پر از صفا که از ویرانه های غربتسرای دور برخاسته اید، از کینه می ترسید، با محبت می آمیزید، و با خوش خویان خو می گیرید. مردی هستید مردم دوست و با عاطفه. زیبایی را می پسندید، زیباترینها را می پرستید و با چشم سر و سر قلم و سکوت زبان از آن ستایش می کنید.»

«توقع دارید باور کنم که خیال شما از واقعیت حال من مرا بهتر می شناسد؟»

«اها... حتماً.» بعد از چند لحظه سکوت پرسید، «پس حال شما چه گفت؟»

«حال من گفتمی نبود، دیدنی بود، عالمی بود از رویا در رویا.»

«حتماً خواب خوش منظری بود مثل همین زیباییهای که در میان آن خوابیده بودید؟»

«از قضا چنین هم بود.»

«می توانم خواب تانرا ببینم؟»

«یعنی... چطور؟»

«از تعریف و توصیف خواب تان ذهنم را به زبان خود مصور سازید.»

«از تعریف خواب یا از تعبیر آن؟»

«از هر دو.»

«تعبیر خوابم را به شما می گذارم، ولی ممکن بتوانم صور خیال آنرا در جامه کلام شعر ترجمه کنم.»

«مطمئن هستم که هوای مرغوب این بلندی در تحرک احساس شاعرانه تان با شما همکاری می کند.»

لحظات خاطره بر انگیز با توقع و امید و الهام عطراگین گردیده بودند و نیارا در انتظار حضور سکوتِ فضا را لمس می کرد.



«در سیاهئی دل شب
در دنیای غبارآلود بیخبریها ناپدید گشتم
گاه بودم، گاه نبودم،
تا آنکه ناگاه از پهنائی گاه ناخودآگاه بیگاه
به پگاهی روی آوردم.
شفق پرده درید.
در لحظه که تاریکی ها
از آسمان خوابم رخت می بست
صدای مستی شنیدم
که مرا به سوی روشنی می خواند.
عروس رویاهایم
از آن سوی مرز سحرآفرین افق سحری
با شهپر سحابی فرشتگان سویم می آمد



و من
 من بر اسپ سپید بالدار بی لگام
 سوبیش می تاختم.
 نسیم سحری بر یال اسپ ساز می نواخت.
 در لحظه که خواستم آهنگش را زمزمه کنم
 پایم از رکاب پرید.

«با ترنم همان زمزمه بیدار شدم و دریافتم که آنر از زبان شما می شنوم.»

برای لحظات درازی هر دو در خاموشی خیال به افق دور می نگریستم. دانستم که هست و بودم خواب و خیالی است که هنوز از آن بیدار نشده ام.
 صحبت ما که استثنائاً به حریم ستایش و تعارف قدم گذاشته بود طبق معمول پروازش آهسته آهسته به سوی آسمانهای اندیشه اوج گرفت. دیری نگذشته بود که گفت و شنود برداشتها و باورهای ما گرداگرد پدیده‌های عالمهای هستی و ابعاد و لایه های از هم گسسته و با هم آمیخته آن می چرخید. برای اقناع هوس خاطر از آنچه که توان فهم آن در ما نبود به حدسیات عقلانی پناه بردیم تا آنکه زیبایی جادویی غروب آفتاب بر لبهای ما مهر زد و ما را به دوری آفاق رنگین غروب مغرب با خود برد. دیگر خیالی نبود که توان برگشت داشته باشد.



بعد از یک دو روز زیارت و سیاحت در شهرهای فیستیره و کامپوستیله دوباره به شرق رو آوردیم و به سفر بازگشت به سوی شهر بیلباو ادامه دادیم. در راه باز هم صحبت های در باره روحانیت، اندیشه های فلسفی، شعور آگاه در انسان، آینده بشر، و غیره صحبت های پایان ناپذیر داشتیم.

روز پانزده هم راه شهر پونفیراده را در پیش گرفتیم و بعد از سه ساعت پیاده روی در سر راه توقف کردیم. نان و آبی می نوشیدیم که ناگهان در نظاره طبیعت دلپذیر بالهای پروانه قشنگ که بر روی گل وحشی پرپر می زد توجه ما را ربود. به پروانه اشاره کرده به نیارا گفتم، «زیبایی هم در پر است و هم در پرواز. باید اندرون خود سفر کنیم تا با پدیده خدایی آشنا شویم، ولی همزمان لازم است تا قفسه غوزه و نارون ابریشمی خودباخته خود را بدریم. یعنی از تعلقات دنیایی و تمول فاصله بگیریم، و از خود هجرت کنیم تا با معنای هست و بود خود آشنا شویم.

آنگاه مثل این پروانه بال می کشیم، پرواز می کنیم، و دنیا را از دیدگاه جهانبینی گسترده می بینیم. دنیای میان پیشمنظر امید و پسمنظر حسرت. «لبخند معصومانه بر چهره نیارا شگفت، ولی ندانستم که برای تأیید گفته های من بود یا به خاطر پسندیدن پرزدن پروانه سرگردان که در بهشت روی زمین مشغول یافتن توشه و ریشه بود. نیارا تأمل کنجکاوانه مرا چنین جواب گفت، «حالا دانستم که «شاعرسوف» چه را چگونه می بیند، چگونه می فهمید، و چگونه اندیشه را سروده بیان می کند.»

روز هفده هم سفری درازی داشتیم و در پایان روز به شهر لیئون اقامت گزیدیم. صبحگاهان فردای آن چشمم با سپیده افق باز شد. هوای دلنشین طبیعت مرا بیرون طلبید. در باغ بیرون معبد به مراقبه پرداختم. آنگاه که شروق دامن سیاهئی شب را برمی چید و من مشغول مصاحبت با پروردگار بودم، حضور سیاه پوشی را در پهلویم حس کردم که حرکاتم را سایه وار تقلید و تعقیب میکرد. در سجده دراز آخر شنیدم که سایه پهلویم تسبیح را با من تکرار می کند. از لحن صدا دانستم که عابد پهلویم نیارا است و با من به ادای عبادت پرداخته. تمرکز فکری ام مختل شد عبادتم در عادت لباس ریا در برکشید. ناگزیر مناجات را در سکوت خواندم تا مگر از غبار ریا در امان بماند، ولی نه چندان. بعد از فراغت از ذکر متوجه شدم که دست دعای نیارا هنوز هم به درگاه پروردگار بلند است. بعد از سکوت نسبتاً درازی نیارا پرده خلوت خیالش را عقب زد و راز اندر دل نهفته اش را چنین با من در میان گذاشت، «خوابی دیده ام...» قبل از آن که شگفتی بر چهره ام رنگ ببندد، بی درنگ افزود، «می خواهم خوابم را برایت بگویم.» سکوتم را جواب تأیید پنداشته افزود:

«باید مرا بهتر بشناسی. نام نیارا است. نیارا کلمه عربی الاصل است. مسلمانان اندلس زمانی که در قرن هشت شهری را در شمال اسپانیا تصرف کردند، به خاطر کوهی صخره ئی اطرافش آن منطقه را به عربی بین الحجاره یعنی میان سنگ نامگذاری کردند. در طول سالها و قرنهای بعد تغییرات صوتی و دستوری زبان اسپانیایی کلمه بین الحجاره را در تعیدل و اختصار به نهیره یا نهارا در آوردند که در زبان بسک آنرا «نیارا» تلفظ می کنند. پدر و مادرم مرا به نام شهر زادگاهم نیارا یعنی «سنگ» نام نهاده اند.»

در سکوتم نشانه تعجب را حس کرده افزود، «من شب سنگ را خواب دیدم، یعنی به نحوی خود را خواب دیدم. بلی، احتمالاً از برکت اینکه در خوابگاه پهلوئی مادر روحانی خوابیده بودم، خواب خوش آیندی دیدم. سنگ سیاهی را خواب دیدم که مرکز و محور و محراق تجمع روحانیت انسانهای روی زمین است.»

شنیدن و دیدن صدا و سیمای نیارا در رویارویی شرح رویا اش چهره نیمه روشن او را در روشنی آسمان نیمه روشن سحرگاهی هماهنگی خارق العاده بخشیده بود. من در آهنگ صدایش محو بودم. او صحبت رنگینترش را بی درنگ ادامه داد، «من خواب دیدم که در زیارت حج با سیل مردم مثل کهکشان به دور آن سنگ سیاه کعبه می چرخم و طواف میکنم. آنجا دیدم که انسان بودن بر همه هویت های اعتقادی، نژادی، و قومی برتری دارد. دیدم که با انسانهای رنگارنگ همرنگ و یک رنگ هستم. دیدم که در نزد خداوند با همه یک سان هستیم. آنجا دیدم که ما انسانها می توانیم باهم و از هم باشیم و اگر همین رسم را در بیرون از حریم کعبه جامه عمل بپوشانیم همه عالم به محیط صلح و سلم تبدیل میشود....»

احساس هیجان برانگیز نیارا مرا چنان با خود برده بود که فکر می کردم خواب او را من به چشم خوابیده خود دیده ام. برای دقایق درازی در مقابل چهره پراحساس نیارا در اسارت سکوت نظربند مانده بودم. لحظات بعد بدون آنکه به عکس العمل من وقع گذاشته باشد افزود، «من آماده رفتن حج هستم. توضیحات شما و خواب من مرا چنان گرویده حج ساخته که می خواهم به زودترین فرصت به رفتن زیارت حج اقدام کنم... آیا می توانم حج بروم؟»

«البته! مگر باید ایرادی داشته باشم؟»

«نی، ولی بالای تان حساب می کنم که مرا رهنمایی کنید.»

«تا حد امکان خواهم کوشید. ولی بهتر است بالای این مسأله چندی بیاندشید تا تصمیم تان آنی نباشد، بلکه از تدبیر و سنجش برخوردار باشد. ضمناً این را هم باید دانست که حج من حیث یکی از مناسک دین اسلام تنها بر مسلمانان فرض است.»

«مگر من نمی توانم به خاطر عشق خداوندی حج را بر خود فرض گردانم؟ مگر شما نگفتید که محمد دیانتی را به جهان معرفی کرد که تمام بشریت را برای پرستش خداوند یکتا به دور یک محور دعوت کرد که این امر در اصول همه انسانها را مسلمان می سازد؟ مگر قرار گفته های خود شما فلسفه، عرفان، تصوف، و الهیات همین حکم پرستش را صادر نمیکند؟ مگر پیام محمد همه دیانت های قبیله محوری و نژاد مرکزی را ملغی قرار نداد تا همه انسانها یک خدا را بپرستند؟ پس اگر جز آن خداوند یکتا و یگانه خدای دیگری نیست، من چرا نتوانم من حیث بنده عاشق او خود را به خانه اش دعوت کنم؟»

«بلی، ولی اسلام محمدی هم مانند ادیان دیگر با آنکه در اصول ناب مانده، ولی در فروع عقبگرایی کرده، فرقه بازیها در لباس مکتب های فقهی رسمیت پیدا کرده، و حتی ادیانی را که قرآن پرستش خداوند را از طریق آنها اجازه داد، کفر قلمداد می کنند.»

یکی از همان وقفه های دراز سکوت ما را به تفکر و تعمق واداشت. دقایق بعد نیارا باز سؤال پیچم کرد، «مگر من آشفته آن عشق الهی هستم که برایم توصیف کردی. چه باید کرد که من حج کعبه بروم؟»

«یکی از مشکلات تان موضوع تدارکات است، یعنی که باید مسلمان باشید تا مناسب حج برایتان از فرایض محسوب شود.»
 «باشد. بالایش فکر میکنم.»

در روز نوزده هم سفر درازی را به سوی شهر بورگوس آغاز کردیم. صحبت و مناقشه و مقابله ما رویهمرفته تناقضات و توافقات فرضیه های فلسفی و اعتقادات دینی پیرامون پدیده خداوندی را در روشنی دیدگاه متحول و برداشتهای تازه نگرئی انسان قرن بیست و یکم احتوا و بررسی می کرد. موقف من بیشتر روی این اصل می چرخید که شناختن و شناساندن خداوند نباید در انحصار اعتقاد دیانت بماند بلکه متفکرین عرفی و فلاسفه امروز باید اول خود را از انجماد ذهنیت انسانمرکزی آزاد سازند و سپس خداوند را در سطح ورای محدوده های حسی ناقص انسانی مطالعه کنند و این اصل را بپذیرند که افق فهم انسان توان دیدن و فهمیدن هر پدیده کائینات را دارا نیست. زیرا در غیر آن خداوند از روی برداشت انسانمحوری در قرینه انسان خصلتی کوچک معرفی می شود چنان کوچک که پرستش آن از دیدگاه عقلانی مشکل می شود و حتی اعتقاد بر آن هم با مشکلات بیشتر روبرو می شود. این تصویر از خداوند متقرب به محدودیت ذهن انسانی در واقع مقابله با تکبیر «الله اکبر»، نه تائید از آن.

«پس شما خداوند را چگونه تعریف می کنید؟»

«کُلّیت مُکَمِل و مُتَمِم شعور ناآگاه کائینات که در ما آگاه می شود و همه ذرات قابل درک و غیر قابل دید انسان را در انانیت خود احتوا کرده قدرت توانبخشی او حیاتبخش و محرک همه موجودات هستی می شود.»

«فکر می کنید که پیچیدگی معانی نهفته این عبارات دور و دراز را باید آناً بفهم؟»

«من آنچه را که از خود توقع ندارم، از شما هم توقع ندارم. فکر نکنید که من این اندیشه را فهمیده بیان کردم. گاه چنین واقع می شود که خودم هم به عمق آنچه می گویم کاملاً پی نمی برم. مفکوره بر زبان من جاری میشود و روزها و ماه ها مرا مشغول نگه میدارند که گفته زبانم را در قالب عقم بگنجانم. ولی در موقع ظهور آن اندیشه عجالتاً یا به جهل آن اعتراف می کنم یا به فهم آن تظاهر می کنم. در غیر آن اندیشیدن خود انسان را به سوی دیوانگی می کشاند.»

«دیوانگی تانرا هم می پسندم، ولی ترجیح میدهم که از شاعر دورنی تان بشنوم تا از

فیلسوف بیرونی تان.»

با این خیالات و گفت و شنودها، با این قصه ها و داستانها، با همه این تقابل و تبادل نظرها پیرامون تقریباً هر مبحث زیر آسمان نیلگون منجمله مناسب ادای حج بعد از سفر قریب به یک ماه از زیارت سنتیاگو د کمپوستیله به شهر بیلباو برگشتیم. فردای آن نیارا به زادگاهش در شهر نهیره برگشت و من سیاحتم را برای چند روز دیگر در بیلباو ادامه دادم.



روز بیست و یکم به شهرگشتی بیلباو پرداختم. شهر تماشایی و دیدنی است که هر منظره و سرک و کوچه آن از هم آمیزی دو فرهنگ بسک آبییریایی و اسپانیویئی لاتین حکایت میکند. روز نسبتاً آرامی بود.

شب هنگام نیارا از شهر نهیره به من تیلفون کرد. خیلی ناراضی و خشمگین بود. علت را پرسیدم. در ناراحتی گفت، «من شما را مرد صادق و راستگو فکر کرده بودم. در خوش باوری هرچه به من گفتید باور کردم. ولی شما آنقدر داستانیپردازی مبالغه آمیز کردید که من در ذهنم بهشت روی زمین ساختم و فکر کردم که بالاخره بشریت به جای رسیده که روحانیت انسانی محراق مرکزیت خود را در روی زمین احراز کند و همه انسانها به دور یک نقطه گرد هم آیند....» در لحظه که توانستم گفتارش را قطع کنم پرسیدم، «پس چه شد؟»

«من از راه انترنیت در باره امکانات زیارت حج تجسس و تحقیق زیاد کردم و با چند آژانس مسافرتی هم صحبت کردم که در نتیجه واقعیت را کاملاً مغایر آنچه یافتم که به من حکایت کرده بودید.» فهمیدم که رفع این غلط فهمی از راه صحبت تیلفونی میسر نیست، مگر آنکه با او رویاروی رشته کلام و سر سخن را دنبال کنم.

فردای آنروز در باغچه نزدیک موزیم گوگنهایم در بیلباو با نیارا قرار دیدار گذاشتم. بعد از تعارفات و مرور بر وقایع چند روز پراضطراب اندرمیان دانستم که او چرا رنج می برد. تصمیم گرفتم تا توضیحات و اعتراضات این زن خردمند و هوشمند را به خونسردی و تعمق بشنوم تا در نقد و بررسی او حالم را دریابم.

«انترنیت مرا به چند آژانس مسافرتی رهنمونی کرد. هرکدام آنها مراسم حج را یکصد و هشتاد درجه مغایر آنچه که شما گفته بودید تشریح کردند، که حج رفتن را محال ساخت.»

«یکصد و هشتاد درجه؟»

«بلی.»

«مثلاً؟»

«مثلاً اینکه باید مسلمان باشم به این معنی که اول تسلیم خداوند شوم و بعد تسلیم یک مرد. یعنی بدون یک مرد (محرم) مناسک حج را ادا کرده نمی توانم. پس دیانت من مشروط به وجود دیگری شد و اسلامی که شعارش استحکام رابطه مستقیم بین خدا و بنده است مرا که زن هستم به تنهایی لایق بندگی نمی داند تا پای مردی در میان نیاید. بلی تا مردی برای من واسطه نشود، من به خدایم و به انسانیتم نزدیک شده نمی توانم. نمی دانم پای مرد از کجا در میان آمد تا او واسطه و وسیله تقرب زن به خدا شود؟»

«اعتراض شما به جا است. زن مسلمان در قرن بیست و یکم در رشته های گوناگون علمی و مسلکی متکفل مسؤلیتهای دشوار گردیده. زن مسلمان امروز شامل قوای نظامی گردیده، به حیث خبرنگار از جبهات پرخطر جنگ گزارش میدهد، در اقلیم نامساعد جنگلزار و کوهستانی تحقیقات انجام میدهد، به خاطر معاملات تجارتي بین المللی به سیر و سفر جهانی می پردازد. زن مسلمان این عصر وظایف صدارت و ریاست پر جمعیت ترین کشورهای مسلمان را عهده دار می شود. همه این کارها را یا به تنهایی یا دوشادوش مردها بعضاً در محیط نا امن و بی مصئونیت بدون ضرورت به «محرم» انجام داده می تواند، ولی مراسم حج خانه خدا را در محیط امن و محفوظ و روحانی بدون محرم ادا کرده نمی تواند.»

«پس با من موافق هستید»

«یکصد و هشتاد در صد.»

او سخنانش را ادامه داده گفت، «اینکه باید در میقات احرام ببندم. نه به معنی که شما گفتید که آسایش های مادی و امتیازات دنیوی را بر خود حرام کنم، بلکه بر عکس آن...» نیارا کتابچه کوچکی را از دستکولش کشید و برای مصداق کلامش مطالبی را از آن به اختصار چنین بیان کرد، «صرف نظر از توان مالی ام باید به قیمت گزاف همانند سفرهای تفریحی مصارف سفر طیاره، مصارف بسهای مجهز با تسهیلات عصری، هتل پنج الی هفت ستاره، مصارف خیمه های مجهز با دستگاه تهویه، غذاها و خوراک های مکلف هفت رنگ، مصارف استخدام رهنمای سفر حج... را تهیه و تدارک نمایم.» کتابچه معلومات حج را روی میز گذاشت و با لهجه اعتراض افزود، «از روی چنین مصارف کمرشکن که توجه زائران را از پنج بنای مسلمانی به پنج ستاره هتلهای گران قیمت معطوف ساخته، زیارت حج از نظر مصارف پولی در ردیف عبادت و ریاضت نی، بلکه در ردیف پرمصرفترین سیاحتیهای عیاشانه ثروتمندان دنیای غرب قرار می گیرد. این روش فقرا و بینوایان طبقه بی بضاعت را از ادای حج محروم می سازند. حتی به حکم قرعه و لاتری هم شرایط ادای مناسک حج میسر نیست. احرام باید به معنی تحریم مادیات و امتیازات باشد، نه عکس آن. برعکس، به نظر من پیاده گردی زائران مسیحی و به سینه لغزیدن زائران بودایی بیشتر بر پایه روحانیت استوار اند، تا بر اساس بهره برداری تجارتي به نام دین.»

نیارا خواست در چهره من علایم تائید یا تردید اعتراضاتش را بخواند، ولی من در یأس و حسرت در تائید اعتراضش این بیت عارف اندیشمند قرن هفده سرزمین هند حضرت بیدل اتکا کردم:

بی زر نمیتوان زد پا در حریم کعبه

مفلس مکان ندارد در خانه خدا هم

پس از آنکه فرصت برای اندیشیدن بر این مطلب دادم افزودم، «این مشکل از گذشته های درازی در سطح جامعه محسوس بود، ولی صرف شناخت و درک درد به تنهایی چاره ساز مشکل نیست، تا آنکه مردم در صدد چاره و علاج نه برآیند. مسلمانان از چند قرآن به اینطرف یا در انکار اند یا هنوز به اصطلاح کارد به استخوان نرسیده که به طور جدی پی علاج برآیند. مشکل منحصر به عالم اسلام هم نیست. به نحوی همه ادیان بعد از مدتی در تداوم زمان کهنه می شوند و در دام دنیایی اسیر می مانند. شوق و شغف جایش را به راه و رسم می گذارد و اقلیت آگاه با اکثریت خاموش فقط راه می روند، سازش می کنند، و چرا نمی پرسند.»

هر دو در تفکر و اندیشه و احیاناً هم تدبیری فرو رفتیم. من به این می اندیشیدم که زنی که با اشتیاق معصومانه به اسلام روی آورد و حالا آرزوهایش یکایک در گرداب نا امیدیهای ظواهر عَرَض و مرض روش و روند مسلمانان غرق می شوند و مرا توان نجات او نیست.

نیارا با لهجه حق به جانب و با لحن آرامتر به اظهار درد دلش ادامه داده گفت، «سؤال در اینجا است که اگر محمد درگرمی سوزان عربستان به منظور حج پنجمصد کیلومتر از یثرب تا مکه پیاده راه پیموده می توانست، پس پیروان او چرا از ادای این سنت عاجز اند؟»

«اعتراض تان کاملاً به جا است.»

«از مفهوم قربانی نفس که شما آنرا به من توضیح کردید در این حج هیچ خبری نیست، در عوض کوشش برای کشتن حیوانات است، نه کشتن نفس. من که گوشتخوار نیستم و صرف سبزی و میوه صرف می کنم برایم کشتن یک حیوان از نگاه روحی معادل قتل است. پس باید قتل کنم تا مسلمان محسوب شوم؟»

«با نظر شما موافق هستم. برداشت و انتقاد من هم همین این است که مسلمانها نماد و سمبول را پیروی می کنند، نه معنی و مفهوم اصلی را که نماد بیانگر آنست. قربانی کلمه است مشتق از قرب یعنی نزدیک شدن به خدا. از دیدگاه عرفانی رابطه بین خدا و بنده بیشتر بر محور عشق می چرخد تا بر محور عبودیت و بندگی. برای یک مسلمان روشن ضمیر و آگاه که با مبادی عرفان و تصوف آشنا باشد خداوند به مصابه محبوب الهی است. ایجاد کردن فاصله، حجاب، یا دیوار بین عاشق و معشوق در واقع عشق را نفی می کند. پس بر هر بنده عاشق است تا هر پدیده که بین بنده عاشق و خداوند معشوق فاصله ایجاد کند و هر خواسته نفسانی یک مسلمان که بین او محبوب الهی اش حائل واقع شود، باید قربانی شود. پس اصل قربانی نماد نیست بلکه معنای خیلی والاتر و بلندتر دارد و به نظر من اصلاً کشتن حیوانی در آن مطرح نیست بلکه منظور از آن کشتن نفس حیوانی یا حیوانیت نفسانی انسان است زمانیکه در رابطه بین خدا و بنده فاصله ایجاد کند. به عبارت دیگر چیزی که محبت آن نزد شما آنقدر فزونی کند که بین شما و خداوند حجاب و حایل گردد، باید از میان برداشته شود یعنی قربانی شود تا قرب شما با خداوند حاصل شود.»

«ولی چیزی که شما از دیدگاه عرفانی توضیح می کنید با آنچه مروج عام است چنان از هم مغایر اند مثل آن که از یک دیانت کاملاً متفاوتی صحبت کنید.»

«نی، هردوی ما از یک دین صحبت می کنیم، ولی از برداشتهای متفاوت از مبادی و اصول آن و تعبیر که از آن صورت می گیرد.

«می توانید توضیح بیشتر بدهید؟»

«حج شامل مناسکی است که در سطح ظاهری جز عبادات اند، ولی هر کدام آن نمادی از مفاهیم پیچیده عرفانی و روحانی اند. مثلاً احرام یعنی امتیازات مادی و اجتماعی و زشتیهای غیراخلاقی را بر خود حرام پنداشتن، طواف یعنی از خودی خود گریختن و ذهنیت خدامحوری را شیوه کار و زندگی قرار دادن، قربانی یعنی نفس را کشتن و بر خواهشات نفسانی حاکمیت پیدا کردن، عرفات یعنی با عطوفت بشری معرفت حاصل کردن و از تبعیضات نژادی حذر کردن. به همین قسم تا آخر.»

«آیا مسلمانان دیگر با این تعبیرات شما همنظر اند.»

«صاحبنظران نظریات متفاوت در هر موضوع موجود اند، ولی صرف نظر از تفاوت نظر، گفته های من بر تعبیرات قرآنی استوار اند. مثلاً ریشه لغوی کلمه وصلت یا توصل به معنای رسیدن به حال محبوب یا مقام معبود با کلمه صلوات یا نماز وجوه مشترک اشتقاقی دارند. پس برای رسیدن به خدا نباید میان خود و خدا دیوار ایجاد کرد، بلکه باید در عوض پلی احراز کنیم که وسیله رسیدن به خداوند باشد. هر پلی که سیر آنرا مداخله خواهشات نفسانی کج و منحرف نسازد صراط مستقیم است.»

نیارا باز در سکوت به دنیای اندیشه و تعمق فرو رفت گویا اینکه مشغول هضم مطلب بود. دقایق بعد که از خلوت قناعت بیرون آمد به اعتراضاتش ادامه داده گفت، «یکی از آژانسهای مسافرتی علت قیمت گزاف حج را قروق اتاقهای هتل های بلند منزل توضیح کرده گفت که هتل بلند منزل ایشان بر کعبه یعنی خانه خدا مسلط است. تعجب کردم که چطور ممکن است که مسلمانهای متدین حاضر شده اند برای مفاد مالی خانه خدا را زیر سایه آسمانخراشها قرار دهند در حالیکه شهر پاریس به خاطر حفظ عظمت و جلال برج ایفل در ماحول ۱۰ کیلومتری آن برج به احدی اجازه اعمار منازل بلند را نمی دهد تا آن شهکار معماری فرانسه در سایه آسمانخراشها قرار نگیرد.»



نیارا در حالیکه چشمانش به نقطه نامشخصی در آسمان نیلگون بیلابو دوخته بود همچنان به اعتراضاتش ادامه داد، «چطور بوداییها سالها قبل از زیات لهاسا احرام می بندند یعنی آسایش و آرامی را بر خود حرام می سازند. ولی مسلمانها حتی در حریم کعبه هم مادیات را بر معنویات ارزش زیادتر می دهند و بیشتر در غم آسایش و راحت هستند تا در غم عبادت و زیارت. به این منوال دیانت مسلمانان رویهمرفته رو به فرسودگی و زوال است، حال آنکه بودایان آنرا قدم اول در ترک و تحریم مزایای دنیوی می دانند.»

بعد از مکث کوتاهی نیارا پرسید، «به نظر شما علت اصلی این تحجر فکری در چه است؟»

«این نوع انحطاط و انجماد فکری نه منحصر به جهان اسلام است و نه محدود به عصر امروز. قلم نقاد حضرت مولانای روم هشت صد سال پیش از امروز احیاناً در همین مورد این گونه سطحی نگرینهای جامعه را در استعاره های شعری اش به مصابه گرایش به پوست و بیخبری از مغز در نظم کلام منظومش چنین توجیه میکنند:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
 معشوق همین جاست بیایید بیایید
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که بر گنج شما پرده شما

«واقعاً بسیار زیبا سروده اند. ولی مطلب بیت آخر آن برایم آنقدر روشن نیست.»

«همین که ما خداوند اندرونی را در بیرون می جویم مشکل ایجاد میکند. زیرا در جستجوی خداوند بیرونی شکل و صورت اجسام و اشیا و اشخاص حایل پندار ما می شوند که در نتیجه آن ما به طور غیرشعوری نماد نمایانی را می پرستیم، ولی معنای غایب را در غفلت فراموش می کنیم. حال آنکه اگر خداوند اندرونی را در طی قلب خود بیویم، برداشت ذهنی ما از خداوند در پنداره احساس درونی ما به مراتب از نماد پرستیهای بیرونی به خداوند نزدیکتر می شود. در واقع ما پرده نفسانیت خود را از گنج درونی خود را که همانا تجلی ذات اقدس در دل و ضمیر روشن است بر می داریم.»

«پس چرا دانشمندان دنیای اسلام با داشتن چنین گنجینه های عرفانی از آنها بهره نمی برند؟»

«سیاه روزی مسلمانان در این است که بالای هویت نژادی و زبانی بزرگواران چون مولانای روم می جنگند، ولی اندیشه های او را از قید عبارات و مصراع شعرش بیرون نمی آورند.»

«تأسف می کنم بر حال مسلمانان. من با این فهم محدود که از این تناقض و تضاد دارم پذیرفتن این واقعیت برایم جنون آور است، شما چگونه تحمل آن را می کنید؟»

«تمام انتقاد من متوجه میلیونها زائر کعبه نیست، صرف نظر همه اعتراضاتی که بر نوعیت حج دارم فراموش نباید کرد که اکثریت زائران با امیدهای دنیایی و آرمانهای آخری، با قلبهای مالامال از صدق و صفا و چهره های متبلور از خوی و خصلت خوب و خلوص نیت به کعبه رو می آورند. احساس درونی آنها را نباید نادیده گرفت. ولی در مراسم حج هدف والاتر از عبادت هم است، و آن آرزو و طلب خیر و اقدام به بهبود وضع مردم جهان است. در گذشته ها حج بهترین فرصت بود برای تبادل افکار علمی، فنی و هنری در عالم اسلام. از راه حج مسلمانها آموختند که در چین بر کاغذ می نویسند و در مصر بر پاپیروس یا ورق بردی. حج فرصت مساعدی بود که مسلمانان از اختراعات و اکتشافات خود به همدیگر بگویند و بیاموزند که در اثر تشویق و ترویج و گسترش علم در فن کتاب نویسی انقلاب به میان آمد و تمدن اسلام جهانشمول گردید.»

«ولی تکرار تجربه تاریخ نه در نوعیت محدود می ماند و نه در ارث به یک جامعه محدود می ماند.»

«اما یک جامعه می تواند با در نظر داشت مقتضیات عصر و زمان ابتکار عمل در دست گیرند. حتی در مورد همین مراسم حج که مورد بحث ما است.»

«یعنی؟»

«یعنی اینکه مسلمانان میتوانند در پهلوی بخش عبادتی مراسم حج، از مزایایی دیگر جمعاً آن بهره ببرند. با عایدات سرسام آور سالانه حج حکومت عربستان می تواند همانند

ساختمانهای بزرگ تجمعات مسیحیت امریکایی سندیوم های سرپوشیده بزرگ بسازند که در آنها مسائل و مشکلات عمده و سرنوشت ساز از طرف دانشمندان متخصص دنیا مطرح شوند و حجاج نظر به علاقه و ضرورت شان در این اجتماعات حصه بگیرند. وسایل تکنولوژی امروزی فرصت پخش این مطالب را از راه پرده های بزرگ تلویزونی در میدانهای پر تجمع اطراف زیارتگاه های حج به زبانهای عمده حجاج، و هم از راه شبکه های تلویزونی در سراسر جهان ممکن می سازد. به این ترتیب مسلمانان می توانند مسائل مربوط به محیط زیست، اقتصاد، علم و ساینس و سیاست و غیره مشکلات حاد و بحرانی خود را در چنین تجمعات بزرگ مطرح بحث قرار داده از درد و رنج و مشکلات همدیگر آگاه شوند، از تجارب همدیگر بیاموزند، و در صد رفع و دفع آنها برآیند تا در امن و رفا زندگی کنند.»

به تائید گفته ام به طور کنایه گفت، «ولی همه این پول صرف بخش عرَضی عبادات می شود.»

«بلی، و از همین جا است که مسلمانان با آنکه در زندگی تجملی روزمره از پیشرفته ترین وسایل تکنالوژی قرن بیست و یکم استفاده می کنند در زندگی دینی و روحانی اذهان شان در تحجر قرون وسطی جابه جا مانده. سرنوشت جهان امروزی را یا مسیحیون اروپایی و امریکایی تعیین می کنند، یا بودایان جاپان و چین و کشورهای نو به پا خاسته آسیایی. مسلمانان از این معادله و معامله خارج اند. اگر روش زائران کامپوستیله، لهاسا و حج را معیار قضاوت قرار دهیم، از همین تناسب پیشرفت یا عقبمانی در شیوه روحانیت این سه جامعه، پیشرفت آنها را استنتاج و استنباط کرده می توانیم.»



خود را کاملاً با این انتقادات نیارا هم نظر یافتم، و به تائید کلامش افزودم، «طبعاً رسوم دیانت ها از هم متفاوت اند و هرکدام بر روی اهداف و مرامهای متفاوت تنظیم شده اند. ولی گاهگاهی شرایط و مقتضیات عصر و زمان ایجاب میکند تا مفاهیم، معانی، و مرامهای اصلی عبادات به منظور بهبود و اصلاح آن ارزیابی شوند تا مناسب دیانت از فرسودگی نجات یابد. ما پلیدی های جسمی را با طهارت و آب از خود دور می کنیم، ولی فرسودگی های رسوم و عادات را با آب معرفت نمی شوئیم.»

«پس شما خواهان اصلاح و تجدد در اسلام هستید؟»

«عده ای را نظر بر آن است که اسلام به اصلاح ضرورت ندارد، زیرا پذیرفتن این امر به زعم آنها به نقیصه و کمبود اسلام دلالت می کند. درحالیکه منظور از اصلاح تغییر دادن دین نیست، بلکه عیارساختن روشهای عبادات است با شرایط مکان و زمان که در آن بر فحوای قران مسلمان زیستن بر دوش پیروان دین سنگینی نکند. اگر اعتقاد بر این باشد که قران آخرین کتاب

آسمانی است، بدیهی است که در تفهیم، تفسیر، و عملکرد بر اوامر آن باید شرایط را در نظر گرفت و قوانین را طبق ضرورت‌های همیشه در تغییر و تحول جامعه تنظیم کرد تا جوابگوی خواسته های آنها باشد.»

صبحت پر از احساس و تعمق هر نوع علائیم خستگی را در ما پنهان کرده بود چنانکه متوجه گذشت زمان نشده بودیم. و آنگاه که متوجه شدیم بحث را به فردا موکول کردیم. نیارا به هوتل خود رفت و من برای دقایق چند در جناح رودخانه بیلباو گشت و گذار کردم.

فردا نزدیک میدان سگرادو کوره ثون با نیارا قرار گذاشتم. نیارا با چهره خوش خوی ولی همزمان متفکر به ملاقات رسید. و بی درنگ سؤال کرد، «آیا میدانی چرا این میدان را قلب مقدس نام نهاده اند؟»

«اگر لاتین را به اسپانیوی درست ترجمه می کردند باید مقدس ترین قلب حضرت عیسی نام می نهادند.»
«از کجا میدانی؟»

«مگر مقدس ترین قلب حضرت عیسی از پراحساس ترین مناجات و عرض راز و نیاز و نجوای زاهدان رومن کاتولیکها نیست؟»

از اینکه من معنی و مفهوم این رسم دیانت کاتولیک را بهتر از او می فهمیدم، تعجب کرد. روبرویم ایستاد، در چشم خیره شد و بعد از لحظه با کنایه گفت، «حتماً کشیش کاتولیک هستید که در لباس عامیانه به مسلمانی تظاهر می کنید.»
«فراموش کردید که «شاعرسوف» هستم.»

نیارا خندید و چیزی نگفت. در جوار این میدان مشهور شهر بیلباو باغی با گل و گلبنهای زیبا و حوض و فواره ها که جای مناسب برای ملاقات بود انتخاب کردیم. در گوشه خلوتی از باغ نزدیک رستورانی نشستیم و گفته های دیروز را ضمن صرف صبحانه دنبال کردیم.

«آیا دیدگاه جهانی گسترده و طرز دید انتقادی شما در دنیای اسلام امروز مشتری دارد؟»

«بلی، آنهائیکه اسلام را یک دیانت مترقی می پندارند و تحجر فکری شان در قلاده های تعصبات و تعبیرات پوسیده زمانه های قدیم بسته نمانده، با دیدگاه من موافق اند، و تعداد شان کم هم نیست. ولی در اختناق مسلط بر جامعه رویهمرفته محافظه کار مسلمانان امروزی، حتی جرأت اظهار نظر اصلاحی هم کار آسان نیست، چه رسد به رایه مفکوره های خلاق و تازه نگر. آنهائیکه می کوشند اسلام را از انحصار ذهنیت های متحجر بیرون آورند به بدعت متهم می شوند و بعضاً تکفیر می شوند.»

«درست مثل عصر اختناق دوران مسیحیت.»

«منظور تان دورهٔ المروق یا ایکانوکلازم قرون وسطی است؟»

«بلی.»

«آنچه تفکر خلاق و اندیشهٔ آزاد را در اسلام امروزی خفه می کند ایجاد انحصار تعبیر است از تفهیم و تفسیر قران. در چنین شرایط هر پیشنهادی که برای اصلاح و بهبود مسلمانان صورت می گیرد از طرف «انحصارات وهابیت»، وهابی نماها و امثال شان به نام بدعت رد می شود. آنچه عمداً فراموش شده این است که خود وهابیها بدعت های قبیلوی را به استناد احادیث جعلی و سؤال برانگیز رسمیت بخشیده اند که اسلام را به عقبگرایی سوق می دهند. پس اگر بدعت ناجایز باشد، که هست، اول باید بدعت های وهابی را لغو کرد تا اسلام به اعتبار اصول آن از ذهنیت «اهل حدیث» به اهل سنت برگردد و یا بهتر از آن از «اسلام حدیثی» به اسلام قرانی برگردد. همان روش اسلام قرانی که مسلمانان را در طی قرنهای متمادی به اوج مدنیت رسانیده بودند.

در رد و قبول بدعت باید قران معیار باشد، نه وهابیت و نه حدیث. در تعریف قرانی ایمان، ایمان به کتب آسمانی شرط گذاشته شده، نه به احادیث، ولی وهابیها خلاف امر صریح قران، حدیث را شرط ایمان قلمداد می کنند. مگر بدعتی بزرگتر از این هم بوده میتواند؟ پس اگر به اصول برگردیم بدعتی ناجایز است که قران و اصول اساسی شریعت را تهدید کند، نه بدعتی که وهابیت قرن هژده را معیار قرار میدهد.»

«فکر می کنید که بخش از این ناملایمت ها زادهٔ سیاست های استعماری غرب اند؟»

«علل بعضی از این ناهنجاریها و زشتیها را می توان در سیاستهای استعماری

شناسایی کرد، ولی مشکل اصلی را باید در خصلت های ناپسند درونی جامعهٔ امروزی

مسلمانان تشخیص داده معالجه کرد.»

«اگر مطلب را کمی روشن سازید؟»

«امر مسلم است که مد و جذر یا عروج و زوال یک جامعه با روشنی اذهان مردم آن پیوند

ناگسستنی دارد. رویهمرفته یک جامعهٔ پیشرفته طرز دیانت پیشرفته دارد و یک جامعهٔ عقب مانده

طرز دیانت عقب مانده. این عقب مانگی یا پیشرفت به ماهیت اعتقادی دین خاص مربوط نیست،

بلکه به پیاده کردن اعتقادات در ساحةٔ عمل ارتباط دارد. تاریخ جامعهٔ اسلامی خود معیار روشن

این استدلال است. زمانی که ذهنیت دیانتی مسلمانان پذیرای افکار و اندیشه های جهانشمول

بود، مسلمانان در اوج تمدن زندگی می کردند، در علم و فلسفه، طب و ریاضیات، نجوم... سرآمد

جهان بودند. از برکت این سلوک و روش مسلمانان مردم جهان یا از نگاه اعتقاد یا از نگاه

روشنگری و روشن نگری، یا برای آسایش به اسلام روی آورده بودند. ولی از زمانی که مسلمانان

در را بر روی تعقل و استدلال و تدبیر بستند و خود را در لباس عبادات ریایی پیچاندند، تمدن

شان رو به زوال نهاد و جامعهٔ شان به رکود فکری و فرسودگی اعتقادی مواجه شد.»

«یعنی اینکه مسلمان از تاریخ روشن خود نا آگاه اند، یا اینکه از آن درس عبرت نمی گیرند؟»

«مسلمانان امروز محض به این خوش اند که میلیونها انسان کره زمین با آنها هویت مشترک اسلامی دارند. آنها به تعداد و کمیت می بالند، ولی کیفیت را فراموش کرده اند. در قرن هشتم سنه مشترک کمتر از پنج درصد مردمان روی زمین مسلمان بودند، ولی آنها صاحبان قدرت سیاسی، پیش آهنگ آزادیهای فردی و مدنی، و علمبرداران علم و فرهنگ بودند. معیارهای خلاق و مردانگی مسلمانان حائز بلندترین درجه اعتبار در جهان بود. برعکس در قرن بیست و یکم مسلمانان بیشتر از بیست در صد نفوس جهان را تشکیل میدهند، ولی اکثر شان در ذلیلترین جوامع دنیا از حقوق مدنی و آزادیهای فردی محروم زندگی میکنند، که نه قدرت سیاسی دارند و نه در رقابت علم و تکنالوژی جهانی سهم اند. علاوه بر آن مسلمانان در پائینترین درجه فساد اخلاقی و اداری قرار دارند.»

«پس از گفته های شما در قیاس استنباط کرده می توانیم که مسیحیت غرب و اسلام شرق در ۵۰۰ سال گذشته جای خود را در ایفای نقش علمبردار مدنیت جهانی عوض کرده اند؟»
«بدون هیچ گونه شک و تردید.»



ناخودآگاه هردوی ما برای لحظات درازی در سکوت و تفکر فرو رفته بودیم.
«پس من این بعد تازه نگرئی از «شاعرسوف» بودن شما را ندانسته بر شما خنده گرفتم و صداقت شما را مورد سؤال قرار دادم.» باگفتن همین کلمات لحن درشت کلامش به یادش آمد که دو روز پیش در تیلفون مرا چنان مخاطب قرار داده بود که گویا به خاطر جرمی مرا سرزنش میکرد. دفعتاً رنگ چهره اش تغییر کرد و معذرت خواست، «مرا ببخشید که هیچ متوجه نشدم و آن شب آنقدر لفاظی و خورده گیری کردم. منظور من شما نبودید. صرف اینکه دلم بسیار درد و غصه کرده بود.»

«نی، باید من معذرت بخواهم. زیرا من تفاوت بین اسلام اصولی و برداشت نادرست مسلمانهای این زمانه را باید برایتان درست شرح میکردم. من با همه انتقادات شما موافق هستم. خاصتاً اینکه شما منحصیث یک مشاهد بیرون از صحنه و سیاق فرهنگی روش و روند جامعه مسلمانان امروز را بهتر دیده می توانید. دیانت واقعی در شعار و هویت دین نیست، بلکه در عمل و کردار پیروان آن است. من مقصرم. شما ببخشید.»

نیارا لبخندی زد و گفت، «هردوی ما مقصریم زیرا در این دنیای پر تلاطم در میان همه این پراکندگیها و ظلمت، ما در تحلیلهای ذهنی خود دنیای ساخته بودیم چنان که باید می بود، نه چنان که هست.»

بعد از یک سکوت ملامال از ناامیدی نیارا گفت، «حالا که با مسلمانان به حج خانه خدا در محور و محراق و قلب زمین رفته نمی توانم، ناگزیر باید با بودایان تبت در بلندترین قله های کوهپایه های آسمان به زیارت حضرت بودا در لهاسا بروم تا باشد که شمع نورالانوار رحمت الهی در دلم تجلی کند و قلبم روشن، یعنی بودا شود.»

«مگر تنها می روید؟»

با شنیدن این سؤال غیرمترقبه غصه گلویش را گرفت و در سکوت سرش را در شک و ارتیاب چنان جنباند که علائم تردید یا تائید در آن روشن نبودند. قطره اشکی که از مژه های نمناک او بر رخسار نزول کرده بود راه می پالید که کجا بریزد. ناخود آگاه خواستم آنرا از رخسار پاک کنم که نیارا پیشی گرفت و در عوض با دستش قطره اشکی که بر روی من تأمل کرده بود پاک کرده گفت، «پس چرا اشک من از دیده تو می ریزد؟ مگر سنگی به شیشه دلت اصابت کرده؟»

در حیرت مکث کردم... سکوت کردم.

اشک نیارا بر رخسارش دوید و لبخند نیم شگفته اش را بوسید. ۱۷۱۰۱۹ - ۱۷۰۸۰۵

